

تصوّرِ مجسم

نمایشنامه

محمود ناظری

فصل دیگر

سرشناسه : ناظری، محمود، ۱۳۴۷ -
 عنوان و نام : تصور مجسم: نمایشنامه/ محمود ناظری.
 پدیدآور
 مشخصات نشر : شیراز: فصل دیگر، ۱۳۹۱.
 مشخصات : ۵۶ص.
 ظاهری
 شابک : 978-964-95616-9-1
 وضعیت : فیپا
 فهرست نویسی
 موضوع : نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
 رده بندی کنگره : 1391 ت62 الف/ PIR8243
 رده بندی دیویی : 82/62 فا8
 شماره : ۳۰۷۴۹۵۷ :
 کتابشناسی ملی



تصوّر مجسم ، نویسنده : محمود ناظری
 انتشارات : فصل دیگر- شیراز
 نوبت چاپ : اول سال چاپ : 1392
 تیراژ : 1000 چاپ : ارینا
 قیمت : 5000 تومان

تصوّر مجسم

محمود ناظری

حضورها:

زن

مرد

صحنه:

آزاد و به تناسب ایزودها قابل تغییر است.

/ در تاریکی. صداها خارج از صحنه /

زن و مرد: یک، دو، سه. یادمون باشه داریم به هم کمک می‌کنیم یه متن نوشته بشه و نمایش شکل بگیره. قرار هم نیست هیچ اتفاق دیگه‌ای بینمون بیفته.

/ نور موضعی جداگانه روی مرد و زن باز می‌شود /

مرد: منظورم زمانی بود که یه دختر قرار بود منبع الهام یه نویسنده باشه.
زن: پس همون باجه‌ی تلفن؛ و متنی که هیچ وقت ننوشتی.
مرد: ننوشتم؟! / مکث / گفتمی آخه از زنا چی می‌دونی که می‌خواهی
ازشون بنویسی؟! ... بعدها سعی کردی خودت بنویسی ش...
زن: سعی کردم؟! ننوشتم؟

/ نور گرفته می‌شود... /

/ در تاریکی .. صداها از داخل صحنه /

مرد: شاید باید خوابم بی‌آد.
زن: انجام وظیفه! منکه حوصله‌شو ندارم.

مرد: کاری که دیگه جزییات و کلیاتش یکی شده.

زن: تخت مرتبه.

مرد: چراغو خاموش می‌کنم.

زن: می‌پرسم دوست داری چراغ خواب روشن باشه؟

مرد: صبح یه تیکه یخ شونه‌مو تکون می‌ده.

زن: دیگه به اسم هم‌دیگه‌رو صدا نمی‌زنیم.

مرد: بچه میگه مامان باز خواب بد دیدی گریه کردی؟

زن: شاید یه قطره عرقه که از لای موهام سر می‌خوره می‌افته روی صورتم.

/ سکوت /

/ نورمی‌آید. زن و مرد رو در روی هم نشسته‌اند /

زن و مرد: یه کار دیگه کنیم!

زن: تو اول بگو.

مرد: نه، تو.

زن: نمی‌خوام هرچی بگم تو هم دربیای بگی منم همینو می‌خواستم بگم!

مرد: پس هرکدوم روی دوتا تیکه کاغذ می‌نویسی م چی می‌خواستی م بگیم.

/ قلم و کاغذ می‌آورند و... بعد کاغذها را مبادله می‌کنند /

زن و مرد: می‌آی راستشو به هم بگیم؟

/ مکث و بعد سکوت /

زن: راستشو بهت بگم! جالبه!

مرد: راستشو بهت بگم؟ اینم جالبه، شایدم جالب‌تر!

زن: خب تو چی می‌خوای بهم بگی؟

مرد: تو چی می‌خوای بهت بگم؟

زن: که منم همینو ازت بپرسم!؟

مرد: من می‌خوام از گذشته حرف بزنم.

زن: یعنی من هم...؟!... باشه. خوبه.

مرد: معلوم نیست.

زن: نه، شروع کن.

مرد: هنوز مطمئن نیستم.

زن: از چی؟

مرد: شهامت شنیدن گذشته‌ی هم‌رو داشته باشیم.

زن: طبیعی‌یه که هرکی برای خودش گذشته‌ی بی‌داشته باشه.

مرد: قرار هم شد کاری به گذشته‌ی هم نداشته باشیم. الآن فقط نمی‌دونم

اصرار تو بیش‌تر بود یا

زن: واقعن یادت نمونده پیشنهاد خودت بود که...

مرد: بله جوگیر شدنهای اول زندگی؛ تو هم که

زن: در باغ سبز

مرد: زود... گل تو چیدی!

زن: بله جوگیر شدنهای اول زندگی!

/ مکث و سکوتی کوتاه /

مرد: راستی یه قرار دیگه هم گذاشته بودیم!

زن: آره سنگ!...

مرد: چی؟...

زن: بچه؟ می‌خوای الآن...

مرد: خب نه بچه نه الآن

زن: باشه.

/ مکث /

زن: یه قرار دیگه... خب آره، گفتم تو برام مهمی نه چیز دیگه‌ای.

مرد: گفتم از حالا به بعد برام مهمه. / مکث / ولی انگار...

/ سکوت /

زن: چی شد؟

مرد: مگه به این نتیجه نرسیدی بهتره بگیری بخوابی؟!

زن: نه، هنوز که چیزی نشده! اصلن چرا من باید به این نتیجه برسم؟

مرد: یعنی از حالا انتظارشو داری که چیزی بشه!

زن: بیا قضیه‌رو سخت نگیری م.

مرد: مطمئنی سخت نیست؟ یا بعدن سخت نمی‌شه؟

زن: ولی پیشنهاد خودت بود که از گذشته

مرد: می‌خوام بگم گذشته‌ای که در حال هم جریان پیدا کنه یا کرده باشه-

رو، خیلی هم نمی‌شه آسون گرفت؛ نه، نه هر گذشته‌ای رو.

زن: خب آره، ممکنه.

مرد: پس آماده‌گی شو داری.

زن: یا داریم.

مرد: / مکث / حدس می‌زنی از چی می‌خوام حرف بزنم؟

زن: اغلب زن و شوهرها دوست دارن از چي گذشته‌ی هم حرف بزَنن؟!

مرد: عاشق کس ديگه‌ای بودن یا نه!

زن: من می‌گم همیشه تو زندگی هرکسی یه جورایی بلخره یه نفر بوده.

مرد: بله مشکل نبود وقتی باهات آشنا می‌شدم اینو بفهمم!

زن: شاید طبیعی بود. ولی منم همین جور، برای منم مشکل نبود!

مرد: برای تو هم همین جور؟! اینو که فکر کنم فقط برای شبیه‌سازی گفتی.

زن: یعنی خودت خیال می‌کنی اون قدر جذابیت نداشتی که تو زندگی بلخره یه جورایی یا موقعیتش پیش اومده باشه که یه نفر ديگه هم...

مرد: جذابیت. موقعیت. طبیعی. کلمات معنای واقعی خودشونو از دست می‌دن، ماست مالی می‌شن، زهرشون گرفته می‌شه، حقیقت‌شون.

زن: من نمی‌خواستم بگم طبیعی یعنی درست.

مرد: ممکنه درست نباشه؟

زن: ممکنه.

مرد: ولی راست باشه.

زن: یعنی اتفاق افتاده باشه، ولی طبیعی باشه، قابل قبول باشه،

مرد: قابل قبول؟ حتی وقتی درست نباشه؟

زن: این برداشتِ درست و غلط مال بعدشه، که کشونده می‌شه به گذشته.

از حال یا آینده به گذشته؛ حالایی که برده می‌شه به گذشته، معنی ادامه‌ی

گذشته در حال رو نمی‌ده یا ثابت نمی‌کنه، فقط اون رو می‌کشونه می‌آره و

ماجرارو پیچیده می‌کنه، یا حتی ممکنه باعث ادامه پیدا کردن واقعی‌ش بشه.

مرد: آها، پس ادامه ندیم؛ پیشنهادات این‌ه ديگه؟

زن: فقط می‌خوام بگم پس لازمه تو هم آماده‌گی شو داشته باشی.

مرد: خوبه، پس یعنی هنوز می‌خوای شروع کنیم.

زن: چی‌رو؟

مرد: راستشو به هم بگی‌م!

زن: ادامه، بدی‌م؛ چون شروع که کردی‌م...

مرد: شاید!... خیلی خب.

/ مرد یک کت می‌پوشد. زن همراهی‌اش می‌کند... و شاید تغییری

در استقرار، یا هر چه /

مرد-پسر: نمی‌دونم چی می‌شه که دو نفر به هم می‌رسن.

زن-دختر: برای چی باید به این فکر کنی که چرا ما به هم رسیدیم و به

کس دیگه‌ای نه؟!

مرد-پسر: جای هرکدوم از ما می‌تونست یه نفر دیگه باشه.

زن-دختر: نمی‌تونست، چون کس دیگه‌ای نیست.

مرد-پسر: فعلن نیست!

زن-دختر: تو از این که یکی دیگه‌رو بذاری جای من یا من بذارم جای تو

چیزی‌رو نمی‌تونی ثابت کنی، یا من ثابت کنم، چون درست همین حرفهارو

می‌شه به اون‌م زد.

مرد-پسر: پس این یعنی تقدیر، یا اتفاق؟

زن-دختر: چرا اسمش عشق نباشه؟

مرد-پسر: یا حس تصاحب و مال خود کردن!

زن: / مکث / نه بابا؟

مرد: آره دیگه!

زن: باشه پس!... زن-دختر: اصطلاح تو پات رفتن هم هست!

مرد: / مکث / نه بابا؟

زن: آره دیگه!

مرد: باشه پس!... مرد-پسر: این روزا دیگه کسی تو پای کسی نمی‌ره.

فوقش با یه عمل ساده...

زن: / مکث / تند نرفتی؟

مرد: ادامه‌شه دیگه!

زن: باشه! / مکث /... زن-دختر: اگه شکایت کنم...

مرد-پسر: داری تهدید می‌کنی؟

زن-دختر: مرده‌شور ازدواج بعد از تهدید!

مرد-پسر: تازه اگه توش شلاق و آبروریزی نباشه!

زن-دختر: پس خیالت راحت‌ه که خبری از شکایت... ولی اگه با عشق...

خیلی پستی!

مرد: / مکث / تند نرفتی؟

زن: ادامه‌شه دیگه!

مرد: باشه! / مکث / ... مرد-پسر: ما نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم.

/ در سکوت طولانی به هم خیره می‌مانند. سپس راحت‌تر می‌شوند /

زن: عجیبه منم می‌خواستم گذشته‌مو از همین‌جا شروع کنم.

مرد: از کجا؟! مال من که آخرش دقیقن به اونجا نکشیده بود، اون جووری

نبود. شاید اگه ادامه...

زن: نترس! منظور منم از همین‌جا، اون‌جا نبود!

مرد: من نترسیدم.

زن: یگه خوردی.

مرد: می شه ادامه بدی؟!

زن: باشه... منظورم وقتی به که آدم دلش می خواد موقعیتی داشته باشه که بتونه به طرفش بگه ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم، ما به درد هم نمی- خوریم!

مرد: شاید نیاز به یه جور غرور و اقتدار کاذبه برای پُر کردن تودلِ خالیِ آدم!

زن: شایدم یه روش باشه واسه جذاب شدن!

مرد: نه گفتن؟ آدمو جذاب می کنه یا مهم؟

زن: چیزای دیگه‌ای هم هست که یه نفرو جذاب نگه داره؛ مثل کشف نشدن.

مرد: مرموز بودن؟

زن: بازیِ اگه می تونی منو مال خودت کن!

مرد: پس نه گفتن از سرِ دلزدگی و کشوندنِ طرفِ دنیالِ خودت.

زن: خب گاهی مُصِر بودن هم مهمه.

مرد: یا موثره!

زن: بعضی موردا هم اصلن به این جاها نمی کشه، خب مثلن... / *حالا زن*

می‌خواهد شروع کند. می‌توانند وضعیتی متفاوت بسازند /

تو یه گردش کوه‌نوردی، که چندباری با دوستانم رفته بودی م و اون‌م بود، سعی می کرد به‌م نزدیک بشه، سرِ حرفو باز می کرد، حرفای معمولی. بعدش کشید به پیشنهاد دادن. بیشتر آشنا شدن و این حرفا.

مرد - پسر: خب چی می گی؟ موافقی؟

زن - دختر: تو عشقتو چه جور ثابت می کنی؟

مرد - پسر: چی کار باید بکنم؟ خودمو بندازم ته درّه؟!

زن - دختر: من برای شروع زندگی نیاز به احساس امنیت دارم.

مرد - پسر: خب؟

زن - دختر: متاسفانه تو نمی تونی این اطمینانو بهم بدی.

مرد - پسر: چرا؟

زن - دختر: نمی دونم!

مرد: چرا؟

زن - دختر: چی؟ خب گفتم که، نمی دونم!

مرد: نه، می گم خب چرا؟

زن: گرفتم، تو داری اینو می پرسی، نه اون!

مرد: وقتی اینو می گفتمی که اون نمی تونه بهت اطمینان بده، به این دلیل

نبود که قبلش قضاوت تو کرده بودی، حکم تو صادر کرده بودی؟ شاید

قضیه به درد خوردن و نخوردن بوده، نه امنیت و اطمینان و این حرفا!

زن: شاید اطمینان مو نسبت به خودم از دست داده بودم؛ به این که واقعن

چی می خوام... یا اون واقعن چی می خواد... از کجا می شه فهمید؟

مرد: شاید اون م پیش خودش به همین موضوع فکر می کرده.

زن: آره ممکنه. راستی این "به درد خوردن و نخوردن" از کجا پیداش شد

یه هو؟!

مرد: از اون "ما به درد هم نمی خوریم" ی که به طرف گفتمی! فعلن ولش

کن... ادامه بده...

زن: باشه فعلن ولش می کنم... این سنگو!... درست نمی دونستم چرا-

مرد: سنگ؟

زن: - دارم این حرفو می‌زنم. کافی بود با یک آره تموم دنیارو بهش داده باشم. شاید! گاهی مهم اینه که کی اول نه رو بگه؛ برای همین معلوم نبود بعد آره گفتن من، اون نگه نه!

مرد: یه آدم کشف شده بیشتر می‌تونه حس امنیت رو بهت بده یا یه آدم مرموز؟

زن: ته ماجرا، اگه واقعی نباشن، هیچ‌کدوم شون.

مرد: پس باید گذاشت هم یه خُرده کشف بشی، هم مرموز باقی بمونی!

زن: تو دل ماجرا آره، بیشتر وقتا جواب می‌ده. اما ته ماجرا..

مرد: این ته ماجرا چی یه که هی می‌گی؟!

زن: حالا!

مرد: یعنی باید تا ته ماجرا رفت؟

زن: شاید. اگه روحیه‌ش باشه.

مرد: آخرش چی شد؟ کشفش کردی یا گذاشتی کشف کنه؟!... بیخش!

زن: / مکث و / تا کشف شدن و کشف کردن رو چی بدونی! شاید یه

ذره!... بیخش! / مکث و سکوت /

زن: ولی مردا انگار همیشه روحیه‌شو دارن.

مرد: نه همه شون،

زن: خب بیش ترشون.

مرد: نه همیشه.

زن: باشه، قبول. خب، حالا تو!

مرد: باشه. / مکث و ادامه /

من بدون این‌که اون متوجه بشه نشونش کرده بودم و برای به دام انداختنش دست به کار شده بودم. سعی می‌کردم خودمو به رخس بکشم، جووری که مثلن اصلن متوجه حضورش نیستم، تا تصور کنه این خودشه که کم کم داره مجذوبم می‌شه. بلّخره تو یه نمایشگاه نقاشی تحمل شو از دست داد!

/ مرد جلوی یک تابلوی نقاشی می‌ایستد. زن دورتر از او و ظاهرن مشغول تماشای تابلوی دیگری‌ست. مرد به تابلو خیره شده و به آن نزدیک و گاه از آن دور می‌شود. با پخته‌گی و متانت و از زوایای مختلف. زن سعی می‌کند خیلی عادی به بهانه‌ی تماشای تابلو نزدیک شود... مرد محترمانه و بی‌حواس برایش جا باز می‌کند.../

زن: ممنون!

/ مرد سری تکان می‌دهد /

عذر می‌خوام، می‌تونم وقتِ تونو بگیرم؟

مرد: بفرمایید! البته فقط چند دقیقه می‌تونم در خدمت باشم.

زن: پس من مزاحم تون نمی‌شم.

مرد: هر جور میل‌تونه!

زن: راستش این تابلوها برای من یک‌جور معما شده‌ن. این سومین باری‌به که می‌آم اینجا اما چیز خاصی دستگیرم نمی‌شه.

مرد: با این حال خوبه که خودتونو سه بار موظف کردین بیاین اینجا!

زن: شاید من خیلی آدم بی‌استعدادی هستم. لاقل تو این زمینه‌ها.

مرد: من چه کمکی می‌تونم به شما بکنم؟

زن: ...خب... من خلاف شما که توجهی به اطراف نشون نمی‌دین و ...

مرد: توجهی نشون نمی‌دم، یا توجهی ندارم؟

زن: فرقتشون مگه...، خب آره پس همینکه که ممکنه منو هم ندیده باشین،

اما من هر سه باری که اومدم شمارو هم دیده‌م!

مرد: واقعن؟

زن: ...

مرد: واقعن؟... گفتم، واقعن، و اون،... چرا ادامه ندادی؟

زن: آخه یه زن چطور این‌همه تحقیر شدنو می‌تونه تحمل کنه؟!

مرد: به روزایی فکر می‌کنه که منو از بلندی می‌کشه پایین!

زن: کدوم بلندی؟!

مرد: همه چیز ساخته‌ی ذهن خودشه. اون به من این فرصتو می‌ده که

نقشمو خوب بازی کنم.

زن: ولی به خودش اجازه نمی‌ده باور کنه که این واقعن یه بازی‌یه!

مرد: بعضی زنها موجودات خودفریبی هستن!

زن: و بعضی مردها احمق! / مکث / خب بعد چی شد؟ تو قبلش پیش

خودت حکم صادر کردی که به دردت نمی‌خوره یا اون به این نتیجه رسیده

بود که تو به دردش نمی‌خوری؟

مرد: پس برای تو هم مهم شد یا فقط محض تلافی گفتی؟ این "به درد

خوردن و نخوردن!"

زن: فعلن ولش کن!... خب کار به پایین کشیدن از بلندی کشید یا نه؟ یه

ذره یا... ببخش!

مرد: تا پایین کشیدنو چی بگیرم! شایدم...؛ ببخش!

/ مکث و سکوتی کوتاه /

مرد: حالا تو! می‌خوای برگردی عقب؟

زن: / مکث و... / اون سال‌ها هنوز کلاس‌های دروس عمومی، مختلط تشکیل می‌شد. تو اولین جلسه‌ی درس معارف بود که یکی از پسرا مثلن برای اینکه با استاد اتمام حجت کنه که کلاس رو زیاد خشک و جدی نگیره، همون سوال معروف رو پرسید که خدا اول مرغ رو خلق کرده یا تخم مرغ؟! همه زدن زیر خنده و کلاس به هم ریخت. این جور مواقع فرصت خوبی به پسرا می‌ده که سرشونو برگردونن و عقب کلاسو دید بزنن! من درست دو ردیف عقب‌تر از طرف، جایی نشسته بودم که اگه برمی‌گشت می‌تونست خوب ببیندم. اونوخ من چی کار کردم؟ اصلن نخندیدم و قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم، جوری که وقتی برگشت و چشمش افتاد بهم، خنده‌شو قورت داد! تصورشو بکن؛ من میون دخترایی که وول می‌خوردن و غش و ریسه می‌رفتن، سنگین نشسته بودم و با تحقیر به بقیه نگاه می‌کردم که حالا دیگه به نظر این پسره، بی‌خود داشتن می‌خندیدن و دخترای جلف و بی‌جنبه‌ای بودن! و بعدش... اون با خودش چی خیال کرد؟

مرد: خیال کرد چه دختر با ظرفیتی!

زن: بعد من بهش لبخند زدم.

مرد: و تو دلت گفتی به تارهای عنکبوتی من خوش اومدی مگس!

زن: که در اصل این خودش بود که می‌خواست به دام بیفته!

مرد: پس تو فقط خودتو متفاوت نشون دادی ولی معلوم نبود با بقیه فرقی داشته باشی.

زن: راستش منم بدم نمی‌اومد مثل بقیه بزنم زیر خنده، یا باید می‌زدم، چون اصل قضیه به هم ریختن کلاس و خطو نشون کشیدن برای استاد بود.

مرد: ولی خودنمایی کردی. برای اون!

زن: و براش جالب شدم. چی؟!

مرد: اونم برای تو جالب شده بود.

زن: می‌خواستم نشون بدم با بقیه فرق دارم یا دلم می‌خواست فکر کنم واقعن فرق دارم.

مرد: خب به این نمی‌شه گفت حماقت. این جور مواقع کسی نمی‌تونه سردر بیاره که کی شکاره، کی شکارچی!

زن: فقط بهش لبخند زدم، ولی اون خیال کرد عاشقش شدم. این حماقت نیست؟

مرد: / مکث / و وقتی یکی فقط به خاطر چزوندنِ بقیه می‌ره سمت یه نفر و بهش توجه نشون می‌ده چی؟...

زن: برات اتفاق افتاده؟

مرد: و ازش سگّه می‌خواد برای تلفن. یادت اومد؟

زن: آها.. و گرفتارش هم می‌شه؟! جور در نمی‌آد!

مرد: یعنی این جور نبود؟

زن: این از چیزایی‌به که طرف خودش باید کشف کنه و گرنه بی‌مزه می‌شه.

مرد: به‌خصوص که اصلن اون جا تلفن سکه‌ای درکار نباشه.

زن: پس دو زاربت بلخوره افتاده!

مرد: یعنی آشنایی ما هم مثل ماجرای پرسیدن مرغ و تخم مرغ سر کلاس بود؟

زن: یعنی این قسمت‌ش که ازت سگّه خواستم برات جالب شدو این‌ش که تو گفتی دلم نمی‌آد بهت بدم بری به یکی دیگه زنگ بزنی، برای من؟

مرد: یا شایدم این که من اومدم به تو گفتم می‌خوام یه متن راجع به زنا بنویسم برات جالب شد و اینکه تو در اومدی چیزایی گفتمی که کسی بهم نگفته بود، برای من!

زن: و نتیجه، جفت مون مثل احمقا خیال کردیم عاشق هم‌دیگه شدیم؟!
مرد: یا ما هم با بقیه فرقی نداشتیم و فقط دل مون می‌خواست نشون بدیم فرقی داریم.

زن: خود فریبی‌رو داری می‌گی؟

مرد: چرا حماقت نه؟ / سکوت /

مرد: برگردی‌م جلوتر.

زن: پرسشی بود یا دستوری؟

مرد: چی؟

زن: لحت!

مرد: داریم مرور می‌کنیم دیگه. لازمه برگردی‌م جلوتر.

زن: برگردی‌م یا برگردم؟!

مرد: نمی‌دونم منم توش باشم یا نه، فقط گفتم به خودمون نزدیک بشیم.

زن: یا جایی که از همون اولش هم قصدت بود ازش شروع کنم؛ جمشیدا...
- و ...

مرد: قصدم این نبود، ولی به اون هم می‌رسیدیم... - و چی؟ / مکث /
یعنی خودت‌م که موافقت کردی برگردیم عقب، می‌خواستی از جمشید شروع کنی؟!

زن: از کجا معلوم نگفته باشمش؟!... - و بچه!

مرد: ولی توی هیچ‌کدوم از خاطره‌ها حرفی از یه کارگردان تئاتر نبود!...
- قرار بود بچه نداشته باشیم؛ نه به اون زودی!

زن: خب مهم وضعیت بود، نه موقعیت. به هر حال می‌دونستم آخرش باید به این نقطه‌ی سوءتفاهم برمی‌گشتم که برات پر رنگ شده!... - هر دوتاش؛ جمشید و بچه!

مرد: ولی منظورم زمانی بود که یه دختر قرار بود منبع الهام یه نویسنده باشه... - پس فقط سوءتفاهمه!

زن: سنگ!

مرد: ها؟

زن: نزن!

مرد: چی می‌گی!؟

زن: پس همون باجه‌ی تلفن، و متنی که هیچ‌وقت نوشتی... - خب یه سهل انگاری، یا یه نشونه از عشق! بچه‌دار شدنو می‌گم.

مرد: ننوشتی؟! / مکث / گفتی آخه از زنا چی می‌دونی که می‌خوای ازشون بنویسی؟! بعدها سعی کردی خودت بنویسی ش... - سهل انگاری و عشق!... آره، عشق! فقط بچه‌رو نمی‌گم!

زن: سعی کردم؟! ننوشتی؟!... - پس این دیگه فقط یه سوءتفاهم نیست!

مرد: کاشفان در ته ماجرا! یه ذره یا بیشتر؟

/ مکث و سکوت /

/ نور می‌رود /

/ نور می آید /

مرد، نویسنده: من تو را دیدم و با تو حرف زدم. من او را دیدم و با او حرف... با او به سخن درآمدم. نه. هیچ نگفتم. ولی گفتم. کاش گفته باشم...

/ چیزهایی یادداشت می کند /

شرح این دیدار از برای نمایش است و کلام مطمئن می‌طلبد. ولیکن با کلام پرتکلف، چگونه می‌توان از واقع سخن گفت؟ آیا من با او کلام به تکلف راندم؟ نه، او راند؛ نویسنده!... ای ماهدختِ شبِ خیال من، که خرامان ایستاده‌ای! نه، خرامان می‌روند؛ که چون سرو ایستاده‌ای. لختی درنگ کن و... - وقتی چون سرو ایستاده باشد دیگر چه درنگی! - حرف دلم بشنو تا گلوگیرم نماند.

زن، دختر: لطفن مزاحم نشید آقا!

نویسنده: نه این نگفت. گفت یا نگفت؟ با من نبود. با او بود!... از من تو را هیچ حتی چشم‌زخمی نیست. نه مرقومه‌ای، نه وعده به دیداری خلوت...

دختر: سکه اضافه دارین آقا؟

نویسنده: نه!... داشتم و ندادم. داشت و نداد. بگوید، مرا از رشک آنکه به او.. تلفن... نه! تماس خواهی... نه!... ها! مرا از رشک آنکه به او پیغام خواهی داد، سکه‌ای نیست...

دختر: برو بابا! دوزاریت کجه؛ سکه ور افتاد، تلفن کارتی‌یه!
نویسنده: نه، دختر این نگفت. این نباید بگوید. کاش دهان نگشاده باشد.
 آری. دختر هیچ نمی‌گوید... آن چنان لعبتی را این چنین کلامی نزبید... آنچه
 بگوید، آن است که من بخواهم بگوید. در خیال او، نویسنده، من... کدام
 من؟! ... بگوید!... بیا و بگو. به سخن درآ و دُرّ و گهر بیفشان. پدیدار شو!

*/ دختر با شیطنت و ناز، از این سو به آن سو، کسی را بی‌اعتنایی /
 می‌کند، بر کسی فخر می‌فروشد، و بر کسی لبخند می‌زند. پیش
 می‌کشاند و پس می‌زند!... هیچ نمی‌گوید /*

نویسنده: حرف نمی‌زند. هیچ نگفته است. هیچ نگفت؟!.. وقتی هیچ نشنید
 آخر چه بگوید جز هیچ؟ پس من هیچ نگفتم؟ کاش گفته بودم. کاش گفته
 باشد! / *یادداشت...* /

او هیچ نخواهد گفت. او که خود لبّ کلام است، خود از چه بگوید؟ دیگران
 را بایستی از او گفت... رقص مردمکانش در زلالی نگاه خندانیش، تاوان
 مرده‌دلی سالیانم. مواجی گیسوانش... سیاه؟ خرمایی؟ طلایی؟.. بلندای
 قامتش تاوانِ هماره کوتاهیِ دستانم؛ ساق سیم‌گونش، به سیاهیِ روزگارم؛
 رایحه‌ی دل‌انگیزش، به بوی نای و عرق تنم،... نه؛ به عرق ریزیِ هماره‌ی
 روحم... / *مکت* / نه! این همه را نه من دیده‌ام، نه او، نویسنده! دختر...

دختر: من مانتو پوشیده بودم و روسری. عطر رُز زده بودم و مسیر چند
 متری باجه‌ی تلفنارو هم چندبار خط زده بودم!
نویسنده: دختر هیچ نگفته است و هیچ نکرده است.

دختر: نمایش که بی کلام و حرکت نمی‌شه. لاف‌دل دورهی دبیرستان و دانشگاه که این‌جوری بود!

نویسنده: یک کلام، او نمایش‌گر چیره‌دستی‌ست بی کلام!

دختر: یک کلام؛ این نمایش بی حرف نمی‌شه!

نویسنده: او گفت؛ ولی به زبان، او هیچ نگفت!

دختر: من گفتم بُدو برو ردِ کارت!

نویسنده: نه، او این نگفته است.

دختر: من می‌خوام حرف بزنم. من حرف می‌زنم.

نویسنده: او از خیالِ من پیشی می‌گیرد.

دختر: من نمی‌خوام تو خیالِ کسی حرف بزنم. من نمی‌خوام حرفای خیالی بزنم.

نویسنده: من در خیال با او سخن راندم، پس او در خیالِ من با من سخن می‌راند!

دختر: یا هیچی از جانبِ من نمیگی، یا من خودم حرف می‌زنم.

نویسنده: من از او چیزی در سکوتش ساختم، که او با گفتن، آن هردو را می‌شکند!

دختر: پس برو با همون چیزی که تو خیالت ساختی لاس بزن!

نویسنده: دختر رفت و دوباره باز آمد. پیوسته پیغام می‌فرستاد و انتظار می‌کشید. گفتم آیا رواست کسی که منتظران‌ش بسیارند- اگر خواهد به گوشه‌ی چشمی - خود منتظر بماند؟ و دختر گفته است...

دختر: در من چه می‌جویی که در دیگر چون منی نتوانی جست؟!

نویسنده: آفرین! اگر گفته باشد، این‌گونه تواند گفته باشد.

دختر: که زیبِ داستان توست!

نویسنده: گفته باشم... اگر بر دیده‌ی مجنون نشینی بجز نیکویی لیلی نبینی.

دختر: من هم گفته باشم... حکایتی دیگر است هر دمی لیلیِ مجنونی بودن و مجنونِ لیلی‌یی!

نویسنده: این، حکایت من نیست. زبان بسنده است، اما آنچه بدین زبان می‌گوید، نه!

دختر: کهن گشته‌ست حدیثِ وامق و عذرا، خسرو و شیرین، رمثو و ژولیت!
نویسنده: چه گفت؟!

دختر: شیرین و فرهاد بودن، دیوانگی نباشد؛ فرهادِ یک شیرین بودن حماقت است و شیرینِ یک فرهاد، بلاهت!

نویسنده: نه، این حکایت من نیست. ندانم او خیال مرا به بازی گرفته است، یا خیالم مرا؟... یا زبان بگردان یا آنچه به این زبان می‌گویی!

دختر: به زبانِ کهنه تازه گفتن، بهتر، از کهنه گفتن به زبان تازه! به وقتِ نمایش، همه سیندرلا و پوکاهونتاس و دلبرند و شاهزاده.

نویسنده: آدمی، از دست رفته را دوست‌تر می‌دارد!

دختر: آری، در خیال!

نویسنده: دختر، بازی‌گوشی مکن. روزی را که به نام هم‌جنسان تو بزرگ داشته‌اند فرا می‌رسد و من بایست نمایشی بسازم درخورِ قدر و منزلتِ جماعتِ نساوان!

دختر: تلفن عمومی سر چهار راه پاتوق تازه‌س؟!

نویسنده: تو را خواستم که منبع الهامم باشی.

دختر: فقط تو نیستی که من منبع الهامت می‌شم. از عاشق پیشگان و ناصحان و صاحب‌منصبان گرفته، تا هوس‌بازان و شاعر مسلکان و قاتلان، همه خود را در من جست‌وجو کرده‌اند!

نویسنده: و من تو را به هیئت شعری مجسم به صحنه خواهم برد.

دختر: عاشق‌پیشگان به خود عشق می‌ورزند، ناصحان، خود را نصیحت می‌کنند، صاحب‌منصبان بر خود حکم می‌رانند، هوس‌بازان ملعبه‌ی خودند، شاعر مسلکان خود را می‌سرایند و قاتلان، کشندگانِ خویشند!

نویسنده: از این همه مشاغل که گفتی، اگر نگویم بری هستم، بی‌بهره‌ام!

دختر: اگر هیچ‌کدام نیستی، پس هیچ نیستی!

نویسنده: هیچ، نیستم، نمایش نویسم!

دختر: گفتی از این همه وجود، دنبال هیچ نیستم جز چشمانت!

نویسنده: ...گفتم چشمانت را بده تا در چشمه‌ی جوشانِ معانی‌شان غوطه‌خورم یا سبد سبد ماهیانِ کلام و معرفت صید کنم!

دختر: زرنگ! چشما که نمی‌تونن بی صاحب‌شون سرخود پاشن دنبال راه بیفتن! بگو اینم یه راهشه واسه تور کردن!

نویسنده: آه! حالا خوبه فقط چشمتو خواسته بودم نه زبونت!

دختر: گفتم با خودم نیارمش ها، ولی اومد! اما فقط تقصیر زبونم نیست، تمرینای تئاتر هم بی‌تاثیر نبوده‌ن!

نویسنده: حالا که اوردیش اقلن یه چیزی بگو که به درد بخوره. - تمرین تئاتر؟ کجا؟

دختر: به دردِ سفارش‌بگیران یا سفارش‌دهنده‌گان؟! - تو دبیرستان، دانشکده!

نویسنده: من سفارش گرفته م، اما سفارشی نمی نویسم!... کی تمرین تون می داد؟... من حرف خودمو می خوام بزنم؛ اگه نه جلوی تلفن عمومی خودمو علاف نمی کردم تا به تور تو بخورم.

دختر: صبر کن صبر کن وسط دعوا نرخ تعیین نکن!... - یه نفر بود دیگه! مهمه؟

نویسنده: خیلی خب، تا تو به تورم بخوری!... - اسمش یادت نیست؟
دختر: نکنه بقیه رو که ول کردم اومدم از تو سکه خواستم، فکر کردی دارم بهت پا می دم؟!... - به اسم صداس نمی زدیم!

نویسنده: نخیر دوزاریم افتاد می خواستی اون بقیه رو بچزونی!... - فامیلی ش چی...
دختر: تو هم که بهت برخورد گفتم ندارم... بی خیال!

نویسنده: گفتم دلم نمی آد بهت بدم بری به یکی دیگه زنگ بزنی... - باشه!
دختر: گفتم ببخشید دختر خانم می شه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟ گفتم لطفن مزاحم نشید آقا!

نویسنده: بین من مزاحم نیستم. نمی خوام بهت شماره بدم. ماشین هم ندارم که بفرما بزنم!

دختر: چه کار داری پس؟ - آخ که آدم بندو همین جوریا به آب می ده ها!

نویسنده-مرد: شاید من نباید می گفتم چه کار دارم می کنم؛ به هر حال داشتم کار خودمو می کردم.

دختر: "من می‌خوام یه چیزی راجع به زنا بنویسم! یعنی، یا دخترای هم-سن و سال شما! نمی‌خوام تصنعی از آب در بیاد یا یک‌طرفه به قاضی برم. اگه لطف کنین تو این زمینه با من همکاری کنین..."

نویسنده: "مثلن چه کار باید بکنم؟"

دختر: "اگه وقتتونو بهم بدین شاید خودتون خودبه‌خود متوجه بشین که چه کار باید بکنین یا چه کار می‌تونین بکنین!"... بعدشم،... "می‌شه از این طرف که خلوته قدم بزنینم؟"

نویسنده-مرد: من داشتم نقشمو بازی می‌کردم.

دختر-زن: چه صادقانه هم بازی می‌کردی!

نویسنده-مرد: من باید خودمو تو موقعیت قرار می‌دادم.

دختر-زن: بعدشم همین جور تا آخرش پیش می‌رفتی یا لابد وسطش ول می‌کردی؟

نویسنده-مرد: خودمم مونده بودم که شاید دیگه فقط به همون قصد اولیه نیست که دارم ادامه می‌دم!

دختر-زن: یعنی عاشقم شده بودی؟!

نویسنده-مرد: عاشق که ...

دختر-زن: یا وانمود می‌کردی که...

نویسنده-مرد: نه.

دختر-زن: پس چی؟

نویسنده-مرد: نمی‌دونم... علاقه‌مند شده بودم. یا داشتم ادامه می‌دادم؛ به چیزی که شروع شده بود. می‌تونستم تصور کنم اون یه نفر بیرون از منه که داره ادامه می‌ده و منم دارم کار خودمو می‌کنم، دارم تاثیر می‌گیرم.

دختر: یعنی قاتلا هم با همین جور تصورات آدم می‌کشن، یا اونایی که حکم میدن یا شاعرا و هوس‌بازا و بقیه؟!

نویسنده: تو چرا این قدر پای قاتلارو وسط می‌کشی یا اون بقیه؟

دختر: تو این آخریا شونزده بار منو کشتی!

نویسنده: کی؟! من؟!

دختر: شونزده بار برام بوق زدی، شونزده بار دنبالم افتادی...

نویسنده: من اصلن ماشین ندارم که...

دختر: شونزده بار با خودت بردی و شونزده بار از پشت سر با روسری خودم خفم کردی!

نویسنده: بازیت گرفته؟! این حرفا...

دختر: اینا به کنار، شونزده بار گولم زدی، چون اونی نبودى که می‌گفتی هستی؛ بدتر از همه، شونزده بار خودتو گول زدی، چون اونی‌ام که خودت فکر می‌کردی هستی، نبودى!

نویسنده: خب که چی مثلن اینارو که داری میگی...

دختر: تو به ادعای رفعِ فساد، شونزده بار فساد کردی.

نویسنده: داری ماجرای این خفاش شبو میگی یا چی بود قاتل عنکبوتی...

دختر: تو جهالتِ خودتو حمایت از اعمالِ غیورانه‌ی کشنده‌ی شونزده زن اعلام کردی، وقتی گفتمی دیه‌ی مقتولینِ فاسدهرو می‌پردازى تا قهرمانت پای چوبه‌ی دار نایسته. کسی هم از تو نپرسید چرا تمکّن و ثروت‌ترو قبلن شونزده سفره و سقف‌پناهِ شونزده تکه‌ی وجودم نکردى؟!

نویسنده: بین متاثرم کردی. واقعن می‌گم. ولی داری تند می‌ری، خیلی

یک‌طرفه و...

دختر: من دفاعِ پس از حمله‌ی شما می‌کنم و هرچه هم که تند بروم به پای شما نمی‌رسم که فرصتِ دفاع نداده حمله می‌آورید!

نویسنده: اگه داری زبونِ نمایشو ثقیل می‌کنی که منم نقش قاتل و قاضی و دادستان و حامی و بوق‌زنا و همه‌ی مردایی که تو خیالت ازشون دیو ساختی رو بازی کنم و محاکمه‌م کنی، نه، من داخل این بازی نمی‌شم.

دختر: خیلی دلم می‌خواد بدونم به چه جرمی منو کشتی؟!

نویسنده: بین این‌وسط نفعی به تو نمی‌رسه؛ آخرش که چی؟ گیرم که محکومشم بکنی. اون خودش معلوله، علت نیست.

دختر: نه، تو ببین! نفعش که لااقل به تو می‌رسه؛ نمایشت پیش میره!
نویسنده: این نمایش من نبود.

دختر- زن : تو چرا زنِ خودتو نکشتی؟ / **مکت/...** یا نمی‌کشی؟!

نویسنده - مرد: چی؟! / **مکت/...** خفه شو...

دختر: مگه جرم ... / **مکت ناشی از شوک شنیدن خفه شو /**

دختر- زن: سنگ!

نویسنده - مرد: چی؟

دختر- زن: زدی!...

دختر: مگه جرم من بودن با مرد نبوده؟

نویسنده: چه ربطی داره؟ اون زنشه.

دختر: پس جرمم این بوده که زنش نبوده! واسه همین لابد ایرادی نداشت اگه قبل از کشتنم و تجاوز بهم مثلن صیغه‌ی ...

نویسنده: این موضوع هیچ‌وقت ثابت نشد.

دختر: غیر علنی برگزار شد.

نویسنده: ماجرارو داری بیخود پیچیده می کنی. داستان از این قرار بوده که یکی برای خانومش مزاحمت ایجاد می کنه، بعد اون می ره شماره ی هرچی ماشین و که راننده ش برای زنا بوقای ناجور می زده برمی داره می ده مقامات، بعد می بینه فایده نمی کنه، خودش دست به کار می شه.

دختر: دست به کار چی می شه؟ ماشینارو می کشه یا راننده هاشونو یا می ره سراغ زنا؟! چرا نمی ره زنارو معرفی کنه به مقامات، بعد که دید فایده نکرد، یه کار دیگه کنه؟!

نویسنده-مرد: آه بسه دیگه ول کن، مگه من دارم کارشو تایید می کنم یا این وسط چی کاره...

دختر- زن: تو می خوای درباره ی زنها متن بنویسی، آخه تو از اونا چی می دونی؟ "جماعت نسوان!"

نویسنده- مرد: من قصد نداشتم سراغ این مسائل برم، نمی خوام از این- جور چیزا بنویسم. نمی تونم حکم صادر کنم قضاوت کنم.

/مکت و سکوت/

دختر- زن: نادیده گرفتن و سکوت می تونه به همون اندازه موثر باشه که درست ندیدن!

نویسنده - مرد: منو به این سمت هل نده!

دختر- زن: وضعیت های مشابهی هم می تونه وجود داشته باشه.

نویسنده - مرد: مواجهه با حقیقت آسون نیست. تو واقعن آماده ای، مطمئنی؟... یا اصلن خود من؟

دختر- زن: مواظب باش! درسته که حکم نهایی رو تو صادر نمی‌کنی، اما برای صدورش ممکنه راهو هموار کنی؛ و برای اجرا شدنش همراه بشی...

/ مکث و سکوت /

نویسنده: به کی زنگ می‌زدی؟

دختر: شاید وانمود می‌کردم...

نویسنده: شاید؟

دختر: یکی دو بار شو... یک‌بارم به... به یه نفر... - ولی بعدش دیگه...

نویسنده: کی؟... - بعدش دیگه چی؟

دختر: جمشید. اتفاقن تأثیره. می‌شناسیش؟... - بعدش ترجیح دادم نزنم

نویسنده: شاید؛ اگه منم قبلن یا تا حالا به اسم صداش نکرده باشم!... -

بعدش منو ترجیح دادی

دختر- زن: چی؟

نویسنده- مرد: نسبت به اون؛ به درد خوردن یا نخوردن. مسئله این است!

/ نور می‌رود /

/ نور می آید /

/ مرد که لباسهای عجیبی پوشیده به یک قاب عکس خیره شده
است و حالت متفکرانه‌اش تضاد ناهمگونی با ظاهرش دارد. زن
چندی‌ست که داخل شده و دارد او را نگاه می‌کند.. /

زن: بچه‌مونو چشم زنی!

مرد: ها؟ چی؟

زن: اگه دلت واسه شیطونی‌هاش تنگ شده، تا عصر باید صبر کنی.

مرد: آخ! من هنوز نقشمو حفظ نیستم.

/ متن لوله شده توی دستش را باز می‌کند؛ از روی متن،
قسمتی از نمایش "در انتظار گودو" جایی که لاکی حرف می‌زند را
تمرین می‌کند... /

"... به همراه آنان که در عذاب غوطه می‌خورند که شعله‌های آتش
آنها اگر تداوم یابد و او که شک می‌ورزد فلک را به آتش می‌کشد یعنی
جهنم را به آسمان می‌کشاند که چنین آبی و آرام چنین آرام با آرامشی
اگرچه متناوب از هیچ بهتر است اما نه چنین سریع با توجه به آنچه مهم‌تر
است در نتیجه کارهای ناتمام که..."

زن: / درحالی که مرد این سوی و آن سوی می رود، سعی می کند
قاب عکس را از دستش بیرون بیاورد.../
اینو که دیگه لازمش نداری...
/ و قاب عکس که مرد ناگهانی رهایش می کند، می افتد و
می شکند /

چی کار کردی؟!

مرد: ... این یه نشونه نیست؟

زن: اگه چشمت شور باشه، خوبه که زد به شیشه ی قاب عکس!
مرد: داشتم به این فکر می کردم که پسر من به من رفته یا نه... شبیه من
که نیست... به نظرت به کی رفته؟

/ دیالوگ های سرهنگِ نمایشنامه ی " پدر " / استریندبرگ

بیرون ریزی می شود /

" در تاریکی کورمال کورمال راه می روی و می خواهی ببینی آیا در،
دوتا دست گیره دارد یا یکی؟... "

زن: چی؟

مرد: ... "واقعا خیلی جالب توجه است. این طور نیست؟ و این جا ملاحظه
کنید حزقیل پیغمبر چه می گوید: آدم بی شعور می گوید بین این پدر من
است، ولی کیست که بتواند بگوید شخص از صلب چه کسی به وجود آمده
است؟! "

زن: دیالوگ هارو قاطی کردی انگار!

مرد: "هیس...! من با شما حرف نمی زنم... جوناس گوش بده. آیا تو
معتقدی که پدر بچه هایت هستی؟ من یادم می آید که یک معلم به خانه ی
تو رفت و آمد داشت... " یا یک بازیگر یا کارگردان تئاتر، چه فرق می کند؟

زن: "آدولف، مراقب حرف‌های خودت باش" یا تو، چه فرق می‌کند؟
 مرد: "به‌رحال ما مردهای زن‌دار آدم‌های مسخره و بی‌شعوری هستیم.
 این‌طور فکر نمی‌کنید آقای دکتر؟ زندگی زناشویی شما چه صورتی داشته
 است" خانم بازیگر!؟

زن: حالت خرابه یا... احتمالاً اسیر نقشت شدی! نمی‌کشی دو نمایش
 هم‌زمان رو کار کنی.

مرد: آهان آره بهونه‌ی خوبی‌یه که منو از نمایشت دک کنی و خودتون دو
 تا

زن: بهونه؟ یعنی این دیالوگ‌ها مال نمایش قبلیت نبود وسط حرفای
 لاکي؟ چی بود آها "پدر"!

مرد: سرهنگ!

زن: همون‌که به زنش مشکوک بود.

مرد: به زنها. مشکوک شد!

زن: خودش زمینه‌شو داشت و زنشم عمدن باعث می‌شد شکش بیشتر...

مرد: تحلیل منم این بود که ظاهرن عمدی بوده، ولی می‌تونست یه جور
 فرار رو به جلو...

زن: که تایید نشد!

مرد: جبهه‌گیری شد! تو هم که طرفِ کارگردانو گرفتی.

زن: خب باهاش موافق بودم.

مرد: باهاش!

زن: چی!؟

مرد: شاید اون‌زمان نمی‌شده با یه آزمایش خون یا دی‌ان‌ای

زن: ولی فاجعه خودِ اون شکّه. پیش اومدن چنین ظنی. پذیرشش. مطرح کردنش. تن دادن. اثبات.

مرد: الآن دیگه ثابت کردنش...

زن: تو می‌تونی؟

مرد: چی؟!

زن: آمادگی شو داری؟ تحملش!

مرد: یعنی چی؟!

زن: شهامتِ شنیدنِ جوابش!

مرد: خفه شو!

زن: سنگ نزن! منظورم سرهنگه، نقش‌ته؛ نه تو!

مرد: خفه‌شو رو هم اون پروندا!

زن: سنگو!

مرد: چی؟

زن: طاقت فکر کردن به جواب‌شو حتی نمی‌داشت؛ همون آزمایش که می‌گی. حتی اگه اون موقع هم امکانش می‌بود؛ فکر می‌کنی سرهنگ بلافاصله می‌رفت و...

مرد: اتفاقم زنش که با دکتر هم‌دست بودن و می‌شده که تقلب ...

زن: پس داری از تعلیق و گره‌افکنی و طرح و توطئه در متن حرف می‌زنی

فقط و هیچ منظور دیگه‌ای نداری!

مرد: طرح و توطئه. دقیقن!

زن: در متن!

مرد: متنِ زندگی!

زن: بهتره همون نقش لاک‌رو تمرین کنی، اراجیفاشو.

مرد: اراجیف نیست.

زن: یه جورایی به هر حال! سرهنگ هم به هذیان گویی می‌افته؛ اراجیف یه جورایی!

مرد: ولی من دارم جدی می‌گم.

زن: مطمئنی؟

مرد: ... "می‌دانید آدم چه باید بکند که مطمئن باشد؟ اول باید ازدواج کند تا در اجتماع احترام پیدا کند، بعد بلافاصله از زنش جدا بشود و معشوق یک نفر دیگر بشود و بچه‌های او را به عنوان بچه‌ی خودش قبول کند. در این مورد انسان لااقل مطمئن است که بچه‌هایش مال خودش نیستند..."

/ و با رجوع به ذهن و متن در دستش /

"اما زمان آشکار می‌کند باز شروع می‌کنم دریغا دریغ بر بر خلاصه این‌که در با خوبی بر این حقیقت فعلن مثل سایه‌ای‌ست که در پشت بته‌ها مخفی باشد و گاه‌گاهی سر خودش را بیرون کند و باز شروع می‌کنم اما نه چنان تند باز شروع می‌کنم جمجمه رو به زوال رو به زوال به دلایلی مبهم درست مثل این است که آدم با هوا دعوا کند یا در یک دعوای دروغی تفنگ خالی در کند حقیقت شوم چنین حکم می‌کند که در یک کلمه به دلایلی مبهم مهم نیست واقعیات چیست دیگر فکر من در هوا حل شده و مغز من آن قدر بر فضای خالی می‌کوبد تا فراسوی هر تردید اثبات می‌شود که از نظر زحمات یک بالش بگذار زیر سر من که زحمات انسان می‌چسبد که در نتیجه یک چیزی هم بینداز رویم که انسان به رغم گام‌های بلند در تغذیه و دفع مدفوع نحیف و نابود می‌شود و یک چیزی هم بینداز رویم در

سرمای عظیمِ ظلمتِ عظیمِ هوا و زمین یک چیزی هم بینداز در سرمای عظیمِ ظلمتِ زمین بینداز رویم در سرمای ظلمت رویم ...!"

زن: واقعن باید به جمشید توصیه کنم ازت استفاده نکنه!

مرد: در ظلمت... اسمشو ... رویم... آوردی!

زن: چته چی می‌گی!؟

مرد: اسمشو... در... چرا باید بهش... رویم... آوردی... پس چرا باید اسمشو...

در... بهش توصیه... در... کنی؟ ...در چرا... چرا باید توصیه... در چرا توصیه؟

می‌تونی ازش در بخوای... آوردی... هرچی نباشه نویسنده‌ی... اسمشو... در

کارشی!

زن: چرا داری قاطی... بین برای انتخاب هم هیچ توصیه‌ای نکرده بودم.

مرد: آره، قاطی، آره ولی، آها آره حتی آره آها می‌شد ازش آره بخوای آها!

زن: یعنی چی؟

مرد: هیچی... چی یعنی چی؟

زن: می‌گم منظورت چی‌یه که می‌گی می‌تونستم ازش بخوام که اون نقشو

تو بازی

مرد: آها آره به‌نظرم آره از همون اولش هم آها تمایلی نداشتی آره از من

استفاده کنه آها! یک دو سه چهار پنج نفس عمیق یک دو سه نفس عمیق

زن: به این دلیل که قرار نبود شیفت کاری ما دو نفر هم‌زمان باشه.

مرد: یک دو نفس عمیق

زن: تازه همین الانشم مشکل داریم؛

مرد: یک نفس عمیق

زن: نمی‌شه که بچهره‌ی گذاشت این‌ور و اون‌ور!

مرد: تمرکز.

زن: حله؟

مرد: ...

زن: تموم؟

مرد: لازم نیست دو تا مون هم زمان توی اون کار باشیم؛ تو متنو نوشتی و تموم. چرا باید حتمن حضور داشته باشی؟! حالا خوب شد که نخواستی خودتم بازی کنی!

زن: نمی فهمم! تو حرفه ای هستی. خودتم می دونی که این حرفت اصلن قابل دفاع کردن نیست. بازی نکردنم واسه اینه که نمی خواستم منو با شخصیت متن یکی کنی و سوء تفاهمات بیش تر بشه!
مرد: ولی ته دلت بدت نمی اومد اون دو تا نقش مقابل همو خودمون دو تا بازی کنیم!

زن: همون یه باری که با هم تمرینی کارو گرفتیم بس بود؛ دیگه جا نداره چیزی به متن اضافه بشه حتی یک کلمه مثل خفه شویی که پروندی و من آبروداری کردم گفتم خودم به متن اضافه کردم!
مرد: جناب کارگردان هم که حسابی خوش شان آمد!

زن: نمی دونم چرا حرف شخصیت زنو به خودت گرفتی؛ مخاطبش شخصیت نمایش بود، نه بازیگر مقابل!

مرد: توی متن ت به دادستانه که ظاهرن زنه اومده سراغش. حالا روچه یا خیاله یا هرچی؛ سنگسار شده یا قراره بشه یا ممکنه؛ اما تو ماجرای زن داستان، دو تا مرد هست؛ شوهرش و معشوق، که معلوم می شه این اسم- هارو فقط با خودشون یدک می کشن ...

زن: خب که چی؟

مرد: شوهرِ واقعی، معشوقِ واقعی،... نیستن! چی رو می خواستی برسونی؟

زن: از یه لحاظ که اصلن اون متن واقعی نیست!

مرد: یا برداشتی مثلن منو گذاشتی جای اون قاضی، دادستان، هر چی که

هست، اون حکم، اون قضاوتِ وحشتناکو گذاشتی دهنش، یعنی من، که

چی مثلن؟ به خودِ همین کارِت نمی گن قضاوت کردن، حکم صادر کردن؟

زن: من تو رو جای هیچ کی نداشتم، یا خودمو. این فقط یه تصویره که می-

تونه این جوروی بشه، به اون جا کشیده بشه. شکل بیرونیِ قضاوت‌های ریز

و درشت ما نسبت به هم‌دیگه‌س که به همون اندازه هم می‌تونه دردناک

یا وحشتناک باشه... حالا می‌فهمم تصمیمِ درستی‌یه که جفت‌مون توش

بازی نکنیم؛ که دیگه ترجیح دادم بتونیم از بیرون شخصیتهارو ببینیم.

مرد: بین کی داره به یه نویسنده‌ای که از بدِ روزگار مجبوره به جای متن

نوشتن، بازیگری کنه، درس تحلیل شخصیت می‌ده! بازیگری که با تعارف

تیکه پاره کردن‌های دیگران، احساس نویسنده بودن بهش دست داده!

زن: جدی بگیرم یا شوخی؟ این یعنی چی؟ حسادت؟

مرد: حسادت به چی؟ به این که تو عمرت یه متن برداشتی نوشتی؟!

زن: شایدم باید می‌پرسیدی حسادت به کی؟!

مرد: به کی؟! به اون بابا؟!

زن: یعنی اصرار خودت نبود که اومدم تو تئاتر؟ یادت رفته؟

مرد: ادامه دادی به تئاتر، نه این که تازه شروع کرده باشی!

زن: خب آره. چند تا نمایش مدرسه‌ای و دانشجویی ...

مرد: و آشنایی احتمالی قبلی با بعضی‌ها!

زن: خب ممکنه.

مرد: و پشیمون شدن از ترجیح دادن یک نویسنده که می‌شه تو متنش بازی کرد، به جای یک کارگردان که می‌شه تو کارای بیشتری برایش... مسئله این است؛ به درد خوردن و نخوردن!

زن: پس لابد تو هم اونو اگه اسمش به جای جمشید، جمشیده بود، ترجیح می‌دادی به... آره به درد خوردن و... آه همه‌ش سنگ سنگ

مرد: من فقط می‌دونم که از بین ما دو نفر، حضور من به عنوان بازیگر لازم- تره تا تو. تازه ششم بچه بیشتر می‌تونه تو خونه باشه؛ این جووری منم توی شک نمی‌افتم که انگاری عمدن داری بچه روازم دور نگه می‌داری! زن: عمدن؟ چی داری می‌گی تو؟ دور نگه می‌دارم؟ یعنی می‌ترسم پدرش بلایی سرش...

مرد: یعنی می‌گم اگه نخوای سر تمرین‌م بیاریش...

زن: یعنی تو که خودت به عنوان پدرش نمی‌تونی تحملش کنی وقتی تمرین می‌کنی یا نقش تو حفظ...

مرد: بله! من به عنوان پدرش!

زن: اون وقت انتظار داری که جمشید... یا بقیه...

مرد: بله، جمشید، و بقیه...

زن: چی؟!؟

مرد: هیچی. فقط یادمه که گفتم جمشید، و بقیه، خیلی مایل هستن پسر کوچولو تو ببینن.

زن: خب آره. برای یه بار. اونم یه جووری آخر تمرین، یا قبلش. نه دائم.

مرد: هیچ به پیشونی بلندش دقت کردی؟ و حالت ابرو و نگاهش...

زن: ها؟!؟

مرد: حالا تصور کن... این پیشونی و ابروها و چشمهارو... سی سال بعد چه جوّری می‌بینی؟

زن: یعنی چی؟!

مرد: خودشه! هه! این نیم چهره‌ی کارگردان مورد علاقه‌ی جناب‌عالی نیست؟!

زن: جدی؟!... تا حالا دقت نکرده بودم... ولی... مطمئنی؟!

مرد: واقعن؟ ولی چرا من باید مطمئن باشم؟!... اطمینان!... "هیچ مردی نمی‌تونه کاملن مطمئن باشه که بچه فقط بچه‌ی خودشه!"

زن: دیالوگش دقیقن این جوّری نبود!

مرد: چرا وانمود می‌کنی که من واقعن دارم از اون متن...

زن: اگه تو ظاهرن درگیر حفظ کردن کاملن دقیق و موبه‌موی هذیان‌های لاکی نبودی-

مرد: ظاهرن؟!

زن: به این دلیل که اون منشی صحنه‌ی حساس و ملوس عصبی نشه و مدام نخواد جمله‌تو بهت یادآوری کنه-

مرد: کی؟!

زن: -می‌تونستی یه نگاه به متن من که قرار بود جناب‌عالی توش بازی کنی بندازی و-

مرد: به چه دلیل؟!...- قرار بود؟!

زن: -بفهمی که یه مادر، همیشه یه مادره!...- آره، قرار بود!

مرد: گفتی به چه دلیل؟! گفتی کی؟! حساس و ملوس؟! اینو دیگه از کجا...-

زن: به درد خوردن و نخوردن

مرد: - یعنی چی قرار... ها! ها! به درد خوردن و... منشی صحنه؟... نخوردن!؟
 اگه خودتم تو کارت حرفه‌ای هستی که باید بدونی حفظ کردنِ کاملن
 دقیق و موبه‌موی متن و حرکت‌ها که منشی صحنه لازم می‌شه گاهی
 یادآوری

زن: گاهی، گاهی نه مدام

مرد: ربطی به، یا به دلیلِ ..

زن: یا از عمد یادت بره، تا اون... مسئله این است!

مرد: مسئله این نیست! واسه رد گم کردن گفتی؛ خیلی احتیاج داری این-
 وسط یه سوژه واسه ماست مالی... - گفتی قرار بود، بود که من توش بازی...
 بود؟!... ولی قرار بود خودت دیگه بازی نکنی، نه که

زن: می‌گم یعنی لازم بود به متن منم فکر... ماست مالیِ چی؟... - آره،
 بود. تازه یه تصمیمِ دیگه‌ای هم

مرد: به متنت فکر، مگه حتی روخونیش نکرده بودیم با هم؟... - خوب
 خودتو به اون راه... - چه تصمیمی؟ دیگه چی...

زن: روخونی! وقتی تو این‌همه از حال و هوای متن دوری، پس چرا جمشید
 باید ازم بیرسه متنو واقعن من نوشتم یا... - بهت می‌گم چه تصمیمی

مرد: اون که فقط خواست یه تیکه به من انداخته باشه! بعدشم که کلی از
 متنت تعریف کرد و... - خب بگو

زن: بعد از این که باهاش خلوت کردی، گفت می‌خواد متنم رو کار کنه! چی
 بهش گف...

مرد: قبلش تصمیم‌شو گرفته بود، ربطی به...

زن: خب؟

مرد: یادم نمی‌آد... شاید پیشنهاد داده بودم جفت‌مون توش بازی کنیم یا فقط یکی‌مون. / مکث / یعنی خودت ازش نپرسیدی؟

زن: یعنی توصیه نکردی متنو حتمن کار کنه یا... خواهش؟ درواقع!

مرد: خواهش؟ هه! این حرفت چه معنی می‌ده، یعنی من تورو جلو می‌ندازم که

زن: یا یه جوری حرف زدی که شک کنه نکنه متنو تو خودت نوشتی

مرد: جدی داری می‌گی یا... داری شلوغش می‌کنی که اصل مطلب

زن: شایدم بلایی که زن سرهنگ و دکتر، سرش آوردن رو تو و جمشید می‌خواین سر من...

مرد: حالا لابد منم باید بگم تو هم اسیرِ نقشت شدی و... هه اینو که من

باید می‌گفتم؛ دستِ پیشو گرفتی که.. آره همون گریز رو به جلو!

زن: دیگه شاید خودم بخوام اجراش کنم؛ تصمیمی که می‌گفتم.

مرد: چی؟!

زن: خودم کارش می‌کنم. متنمو.

مرد: آه! بازیگری که نویسنده شد و به کارگردانی روی آورد! / مکث /
واقعن؟...

زن: بهتره خودم خودمو بنویسم و کار کنم... این جوری شاید خودم خودمو
بهتر بنویسم، بهتر کار کنم..

مرد: یا نکنه همین الآن به فکرِت رسید اینو... هه! می‌خوای گیجم کنی
که اصل مطلب از دستم...

زن: اصل مطلب! اصل مطلب!

مرد: آره بله آره!

زن: ببین من فقط می‌گم تو متنِ منو خوب نخوندی که بفهمی...

مرد: "یه مادر همیشه یه مادریه و نمی‌تونه نسبت به چیزی که تو شکمش داره و ماه‌ها حملش می‌کنه و ذره ذره بزرگ شدنش رو می‌فهمه، بی‌احساس باشه!" دقیقن! نسبت به اون چیزی که به‌هرحال تو شکمش داره!

زن: یعنی چی به‌هرحال، به‌هرحال؟ به‌هرحال؟!

مرد: این متنی‌یه که تو و اون کارگردانِ پیشونی بلند خیلی دوست دارین رو پیشونی پوسترش درشت نوشته بشه کار مشترک!... یا حالا دیگه باید بگم دوست داشتین؟!

زن: چرا این قدر گیر دادی به پیشونی؟ / به عکس خیره می‌شود / حالا واقعن به‌هم شبیه هستن؟!

مرد: بجز این اواخر که یکی دو باری دیر رسیدم سر تمرین و با جمشید تنها بودی، بازم پیش اوامده که...؟! کی بوده؟

زن: سنگ... سنگ‌ها

مرد: ما عروسی کرده بودیم یا قرار بود بکنیم؟

زن: واقعن نقش دادستان نمایشنامه‌م بهت می‌آد!

مرد: دادستان؟! ولی من بیش‌تر تو نخ اون دوتای دیگه‌م؛ شوهر و معشوق...

/ مکث / کدوم‌شون منم، کدومش جمشید؟

/ نور می‌رود... /

در تاریکی، صدای زن:

زن: سنگ، سنگه! سوء تفاهم، سنگه! سوء ظن، سنگه! تهمت، سنگه! ناسزا
سنگه! خشم، سنگه! حکم، سنگه! سنگ، سنگه!

/ نوری پریده رنگ باز می‌شود. مرد روی تخت در خود فرو رفته و
با چشمانی گشاد شده، سمت زن که در نیمه تاریکی است، خیره
مانده.../

مرد، نویسنده، دادستان و احتمالاً عکاس و خبرنگار: نمی‌تونم به بودنت
عادت کنم.

زن، متهمه: حتی نباید بتونی منو تحمل کنی!

مرد: توی جلسات دادگاه هم نمی‌تونستم.

زن: فقط تا وقتی که تایید کیفرخواستت رو از زبان قاضی شنیدی.

مرد: آره تا اون موقع تحملت می‌کردم؛ به خاطر کارم لااقل.

زن: دیگه به عادت یا تحملت بستگی ندارم؛ به خاطر وجدانت لااقل.

مرد: چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

زن: این سوالی‌یه که توی جلسات دادرسی منم از تو داشتم.

مرد: جوابش دیگه به دردت نمی‌خوره؛ تو دیگه به این دنیا تعلق نداری.

زن: ولی من هنوز درد می‌کشم.

مرد: تو فقط رنج می‌کشی؛ تا وقتی تقاص گناهت رو پس بدی. بعدش اما عذاب ادامه داره ...

زن: من یه بار تقاص گناه نکرده‌مو پس داده‌م. این درد و رنجی‌یه که شما حتی به خاطر گناه ظلمتون به من هنوز نکشیدین.
مرد: من متهم دادگاهی که تو خیالت تشکیل دادی نیستم.

زن: هیچ‌وقت سر صحنه‌ی مجازات کسانی که تونستین محکومشون کنین یا کمک کردین محکوم بشن بودین؟! - با نوشته‌هاتون، عکساتون، گزارشا و خبرای داغتون. با حرف‌هایی که رگ‌های غیرترو متورم می‌کنن و خون-های خشم و تعصب رو به‌جوش می‌آرن!

مرد: اینا چیزی نیست که حالا بتونه منو دچار عذاب وجدان کنه. ممکن بود قبل از این که شغلمو انتخاب کنم از این سوالات خودم بپرسم!

زن: ...وقتی طناب‌رو گردن متهم می‌ندازن... وقتی تا گردن توی چاله خاکش می‌کنن... شلاق به‌گردهش می‌زنن...

مرد: بررسی‌ها و شواهد نشون داده که در این‌طور موارد، متهم یا معمولن از شدت ترس بی‌هوش می‌شه، یا اون‌قدر دچار وحشت و عذابه که دیگه دردی‌رو احساس نمی‌کنه!

زن: اینو از کجا فهمیدین؟! از خود متهم پرسیدین یا از روحشون؟!

مرد: غیر از اینا، تو باید با اولین اصابت سنگ مرده باشی!

زن: اولین سنگ و آخرین سنگ. برای من این‌طوریه. حتی قبل از این‌که اون بخواد سنگ‌رو پرتاب کنه، می‌بینمش که چه‌طور بزرگ‌ترین ریگی‌رو که می‌شه پیدا کرد برمی‌داره و توی چنگال‌های وحشیش می‌گیره... همون

چنگال‌هایی که بارها دور گلوی من حلقه شده بودن... چنگال‌هایی که دوستشون داشتم با یه حلقه‌ی طلایی به نشونه‌ی عشق من به اون.

مرد: پزشکی قانونی هیچ ردی رو تایید نکرده بود.

زن: چه‌طور می‌شه رد یک دست‌رو دورِ حلقومِ روحِ یه آدم شناسایی کرد؟ دست یه عاشق، یا مردی که خیال می‌کنی عاشقته؛ دور گردنِ باورِ یه زنِ خوش‌خیال و عاشق!

مرد: هیچ ردی نبود هیچ ردی نبود... با میل و رغبت تن به اون عمل شنیع داده بود.

زن: فکر نمی‌کرد شنیعه، پس اجباری هم در کار نبود.

مرد: این حرفی‌یه که وقتی از دهنش شنیدم، برای اولین و آخرین بار ازش ممنون شدم.

زن: تو موقعیتی که اون داشت، به‌نظرش کار کثیفی نبود.

مرد: برای گفتن این یکی، فقط ازش متنفر شدم.

زن: من از میونِ اون همه سنگ‌ها و ناسزاها و چشم‌های دریده، فقط یه نگاه شیطان‌ی‌رو که تهش ریش‌خند موج می‌زد می‌دیدم.

مرد: علاقه‌ای به شنیدنش ندارم.

زن: ولی وقتی زن خودت برات تعریف کنه...

مرد-مرد: خفه شو!

زن-زن: سنگ! من می‌دونم!

مرد-مرد: گفتم خفه شو!

زن-زن: می‌تونم برای محکوم کردن زنِ خودت هم اون همه سنگِ تموم بذاری که واسه من گذاشتی!؟

مرد: اون، تو، یه زن هرزه‌ی پلید جهنمی بود، هستی!.. برو به جهنم... رفت... برو...

زن: زن رو می‌آرن... جمعیت شکافته می‌شه. اون جلو، یه حفره‌ی بزرگه... مرد: نمی‌خوام بشنوم.

زن: همه توی بُهتِ اون چه که قراره اتفاق بیفته و خودشون هم توش نقش دارن، موندهن... ناگهان یکی حفره‌ی دهندشو باز می‌کنه... مثل وقتی یه چاهِ فاضلاب فروکش می‌کنه و بوی گندش همه جارو پر می‌کنه... اون یه نفر، همونی‌یه که قسر در رفته اما خودشم یه پای ماجرای زنه بوده.
مرد: تو!

زن: یا یه زن دیگه. چه فرقی می‌کنه؟

زن-زن: زن شما!

مرد-مرد: چرت نگو!

زن: از هرطرف فحشو و سنگ... اما اون زن چیزی نمی‌شنوه، چیزی نمی‌بینه... فقط یه دهن... یه حفره... یه صدا... یه دست... تصاویری که مثل یه کابوس تکرار می‌شن و بعد از مرگ زن، روحش بی‌واسطه می‌بینه؛ مراسم سنگسار خودش رو!

مرد: بسه!

زن: دوتا به اصطلاح مرد، بیش‌تر از همه بقیه رو تحریک می‌کنن. چندتا زن هم با خودشون آوردن!

مرد: تو یکی از اون دو نفرو با خودت تا یک قدمی مرگ برده بودی؛ اگه نمی‌تونست ثابت کنه که زنشو قبل از ارتباط با تو طلاق داده بوده، یه چاله‌ی دیگه هم واسه اون می‌کندن!

زن: گفته بود زخمِ ول‌گرده و معتاد؛ احساسِ یه جور زندگیِ مشابه. اشتباهِ من این بود که نفهمیدم به زنش بیش‌تر شبیه‌م تا به خودش. زنی که زیرِ مشت و لگدِ شوهرش قبول می‌کنه بی‌آد دادگاه و تایید کنه صیغه‌ی طلاق - شونو شرعن یه سیدِ پیر تو یه محله‌ی پرت خورونده بوده؛ بعدشم می‌آد تو مراسم سنگسار و تقاصِ تمامِ زجراشو از یکی شبیه به خودش می‌گیره!

مرد: ولی تو، اون، شوهر داشتی، شوهر داشت! داری! داشت!

زن: شوهر داشتیم و نداشتیم. به کسی که تعهدی به زنش نداره، پی‌عیاشی و منقلشه و هزینه‌ی خودخواهی‌هاشو از حلقومِ زنش که جون می‌کنه، در می‌آره، حتی آدم هم نمی‌شه گفت، چه برسه به اثبات مرد بودنش و بعدشم شوهر بودن!

مرد: می‌تونستی ادامه ندی، ادامه نده. جدا می‌شدی. جدا می‌شد.

زن: جمله‌ی دلخوش‌کنکی که در حد کلمات توی کتاب قانون مونده! پرونده‌ی دعوای ما تو کلانتری محله‌های مختلفی که بودیم، پزشکی قانونی و دادگاه، حتی تو قفسه‌ی کتاب‌های قضایی و حقوقی اتاق کار شما جا نمی‌شه جناب! اما نتیجه؟ - شکایتو پس بگیر و گرنه امشب کبودی، امشب تو کوچه‌ای، بچه‌تو دیگه نمی‌بینی، برادرت له و لورده‌س و مادرت سینه‌ی فحش...؛ پس بساز و بسوز!

مرد: اصل قضیه عوض نمی‌شه؛ اسمش تو شناسنامه‌ت بوده، تو شناسنامه‌ش بوده. پس زنِ شوهردار بودی. زن شوهردار بوده.

زن: اونم اینو می‌دونست.

مرد: تو می‌خواستی اونو هم با خودت نابود کنی، درحالی‌که مسئله خودتی. خودت، که می‌دونستی شوهر داری. حالا اون بدونه، یا ندونه!

زن: اونم می‌دونست که زن داره، چه من می‌دونستم، چه نمی‌دونستم.

مرد: نزدیکی زنِ شوهردار با مردِ زن‌دار، یعنی سنگسارِ زانی و زانیه، نزدیکی زنِ شوهردار با مردِ بی‌زن، یعنی فقط سنگسارِ زانیه، نزدیکی مردِ زن‌دار با زنِ شوهردار، یعنی سنگسارِ زانی و زانیه، نزدیکی مردِ بی‌زن با زنِ شوهردار، یعنی فقط سنگسارِ زانیه؛ چه با علم چه بی علم؛ دادگاه حکم به سنگسار زن می‌دهد. تمام.

زن: من ازش طلاق گرفته بودم؛ هر نصفه‌شبی که از پیشِ یه هرزه برمی‌گشت. هرباری که یه طُره از موهام تو چنگش باقی می‌موند. با هر درد‌گرده و کمر و کبودی صورتم. صدمبار طلاق گرفته بودم؛ تو ذهنم. تو خیالم. با عمقِ وجودم. ما، زن و شوهر نبودیم.

مرد: اینا برای دادگاه مدارک مستند نیست.

زن: شوهرم بود؟

مرد: نبود؟

زن: بود؟

مرد: شناسنامه!

زن: من یه بچه داشتم، یه کوچولو، یه جنین، که با خودم توی چال شدم!

مرد: دروغه!

زن: نطفه‌ی احساسی که اسم‌شو عشق گذاشته بودم.

مرد: خیانت، زنا، دروغ!

زن: من باورش داشتم. کشتینش.

مرد: نطفه با جنین متفاوت. کشتنی درکار نبوده. تو مادر نبود، اون مادر نبوده، با آوردن اون چیز هم مادر نمی‌شدی، مادر نمی‌شده. حیفِ مادر!

زن: یه مادر همیشه یه مادره و نمی‌تونه نسبت به چیزی که تو شکمش
داره و ماه‌ها حملش می‌کنه و ذره ذره بزرگ شدنش رو می‌فهمه بی‌احساس
باشه!

مرد: خب، برای تو این جورى نشد. لااقل در مورد این یکی!

زن: چیزی که من با خودم حمل می‌کردم،

مرد: پزشکی قانونی،

زن: روحم حمل می‌کرد،

مرد: ادله،

زن: وجودم،

مرد: جرم، گناه

زن: روح زنی که

مرد - مرد: یا... / مکث /

زن: مرتکب / مکث / ...

مرد - مرد: یه خانم نویسنده‌ی تازه‌کار!

زن - زن: چی؟!

مرد: عوضِ شعار دادن باید از خودت دفاع می‌کردی. / مکث /

مرد - مرد: درستش کردم. این دیالوگ اضافه بشه: شعار نده، از خودت
دفاع کن.

زن - زن: وقتی از چکیده‌ی دردهات حرف می‌زنی شبیه شعار می‌شه.

/ مکث /

مرد - مرد: آره دیگه حالا ادامه‌ش روح زنی که؛ شبیه شعار می‌شه، روح

زنی که مرتکب...

زن - زن: نه، دوباره. وکیلاش رو هم نمی‌خواد دیگه، خط بزَن حذف کن.

مرد-مرد: باشه.

مرد: حرف‌های صد من یک

زن-زن: صبر کن.

زن: احکام و قوانین نباید ابزاری بشن برای ابراز کینه و خشونت، نفرت و انتقام؛ نباید بهانه و سرپوشِ دروغ و فریب بشن، عوضِ اینکه کمک کنن تا آدما هم‌دیگه رو رها کنن، رها بشن.

مرد: حرف‌های صد من یک غاز.

زن: روح زنی که مرتکب گناه شده اما بی‌گناهس، اینجاست تا سهمِ دیگران رو توی اون اتفاق، به خودشون پس بده. این، باری نیست که به تنهایی بتونه با خودش به اون دنیا ببره. من نمی‌تونم.

/ مرد فریادی کشیده و سپس چراغ را روشن می‌کند. زن همان جا ایستاده. /

زن - زن: زنِ تو هم نمی‌تونه.

مرد: تو الآن نباید باشی که،

زن: خب قبلش اینو می‌گم.

مرد: باید ناپدید می‌شدی.

زن: موندم اینو بگم.

مرد: زنِ تو هم نمی‌تونه! خب باشه منم بداهه می‌گم خفه شو!

زن: سنگ؟

/ سکوت /

مرد: تو از کی شروع کرده بودی به نوشتن متنِ ت؟

زن: یعنی چی از کی؟

مرد: لاقلاً تو ذهنِ ت.

زن: یه پرسش فنیِ یه؟

مرد: تو سنگای متنِ تو جمع کرده بودی آورده بودی توی زندگی مون.

زن: من سنگای زندگی مو جمع کرده بودم برده بودم توی متنِ م.

/ نور می‌رود... /

/ در تاریکی /

مرد: شاید باید بخوابیم!؟

زن: منکه...

زن: یعنی مثل قبله؟

مرد: یعنی فرق کرده؟

/ نور می‌آید. زن و مرد رو در روی هم نشستند /

زن: همه فکر می‌کنن آشنایی شون یه اتفاق خاص بوده.

مرد: فرقی ندارند؟

زن: بستگی داره به کجا بکشه. اون وقته که فرق پیدا می کنن.

مرد: یا خیال می کنن این جوریه.

زن: یا مجبورن خیال کنن.

مرد: همه‌ی ماجراها می تونن خاص باشن.

زن: یا خاص باشن.

مرد: ولی نه ذاتن.

زن: پس با هم فرق ندارند.

مرد: نباید خیلی سخت گرفت.

زن: یا زیادی جدی.

مرد: آشنایی خودمون.

زن: نمایشگاه نقاشی.

مرد: سر کلاس.

زن: روی پل.

مرد: تمرین تئاتر.

زن: باجه‌ی تلفن.

/ و نور صحنه به تدریج می رود؛ صداها از بیرون صحنه /

زن و مرد: یک، دو، سه. یادمون باشه داریم به هم کمک می کنیم یه متن

نوشته بشه و نمایش شکل بگیره. معلوم هم نیست هیچ اتفاق دیگه‌ای

بینمون نیفته!

آخرین ویرایش 1392



از این نویسنده، منتشر شده است:
فصل بهار نارنج - شش نمایش نامه
خواهیدن زیر صفحه‌ی حوادث روزنامه - هفت نمایش نامه
ناخوانده و نمایش زنان بی‌حضور آقایان - دو نمایش نامه
یک اتاق با دو در - شش نمایش نامه
بی‌بال پریدنا رو ول کن - مجموعه ترانه
حال من خیلی خرابه - مجموعه ترانه
آشنایی با نمایش‌نامه نویسی همراه با تمرین -
از درون به برون - در کتاب مجموعه آثار برگزیده‌ی بیست و هفتمین
جشنواره‌ی تئاتر فجر
زن و مردی برای امروز - در کتاب مجموعه آثار برگزیده‌ی دانشجویان کشور
هنگامه - در کتاب مجموعه آثار برگزیده‌ی نمایش‌نامه نویسی دفاع مقدس
دستمال معطر مرطوب - نمایش نامه
سنگوپ - کتاب نمایش‌نامه - کانون نمایش‌نامه نویسان خانه تئاتر ایران

منتشر می‌شود:

اطلاع‌رسانی در نمایش‌نامه و تیاتر
کوزت‌هایی که ژان والژان ندارند - مجموعه ترانه

***Incarnate
Imagination***

***Playwright :
Mahmood Nazeri***

Fasl e digar

